

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه: «صبح روزی پست مدرن که شبش مُردم»

بند کارت هویت به گردنم اما کارت ، پشت سرم ، لای جمعیت مانده و من ، ساندویچ شده بین چند نفر و در مرز خفگی و در حال فوران به داخل راهروی منتهی به سالن!... در مرز خفگی ام و تقریباً دست و پا می زنم که بند کارت را از گردنم در بیاورم یا کارتم را از لای جمعیت بیرون بکشم که ناگهان همان دالان معروف و نورانی در برابر چشمانم پدیدار می شود!... و سیال می شوم و رها... شناورم در این دالان به سوی انتهای نورانی اش که ... به زندگی برمی گردم... خانی وحشزده ، بطری آب نیم خورده اش را روی سرم خالی کرده ... نفسی تازه می کنم... کف سالن ، کنار دیوار ، ولو شده ام و چند نفری بالای سرم... خیره به من ... که یواش یواش موقعیت را درمی یابم... تیتراژ فیلم شروع شده ... و یک جای خالی در کج ترین موقعیت ممکن پیدا می کنم و می نشینم ... ولی روبراه نیستم... گردنم درد می کند... سکانس های ابتدائی مرا نمی گیرد... چیز جدیدی نمی بینم... و با اینکه عادتم نیست ترک سالن ولی حال خرابم ، ناگزیرم می کند به رفتن... با یک لیوان چای گرم و شیرینی دانمارکی شکری ، کمی روبراه می شوم... تا سئانس بعدی یک ساعت و نیمی وقت هست و من هم کاری برای انحام دادن دارم... کاغذ و قلم را بیرون می آورم... روی داستانی کار می کنم برای یک مسابقه ی داستان نویسی نوآورانه که ساعت ۲۴ امشب مهلت ارسال آثار البته بعد از پنج بار تمدید ، به پایان می رسد... تمرکز کردن در چنین شرایطی آسان نیست ولی چه کنم که برنده شدن در چنین مسابقه ای چشم دربار است!... به خط داستانم فکر می کنم و سعی می کنم در آن غرق شوم تا جادوی خلق اتفاق بیفتد و یک داستان هنری و درجه یک و پست مدرن و چند لایه و پیچیده و انتزاعی و جایزه بگیر خلق شود!... من ، وسط همههمه و رفت و آمدها ، باید ذوب شوم در وجود شخصیت اصلی داستانم که یک فیلم نامه نویس است در حال خلق یک سکانس... سکانشی که در آن شخصیت اصلی فیلم نامه ، می خواهد رازی را بر ملا کند ولی فیلم نامه نویس ، با قدرت قاهره که از خالقیتش می آید، می خواهد مانعش شود!... و هرج و مرج من و شخصیت داستانم (فیلم نامه نویس) و

شخصیت درون فیلم نامه ی فیلم نامه نویس (مردی تنها به نام «او») طوفان به پا می کند... سه ... دو... یک... اچی مجی لاترجی!... و خودکار روی کاغذ می دود:

«یک روز با او»

یک صبح دیگر که با بقیه صبح ها هیچ فرقی نداشت. به جز قهوه که از زمان سرگیجه ی وحشتناک برایم ممنوع شده بود و یکی دو روزنامه ی کمتر، که دیگر نبودند.

چائی را دم کردم. دوش گرفتم. صبحانه خوردم و نشستم به روزنامه های دیروز. عادت همیشه ام بود. روزنامه ها را فردا صبحش می خواندم. اخبار بیات، کمتر هیجانزده ام می کرد و برای قلبم و همچنین سرگیجه ام، بهتر بود.

رونامه ها که تمام شد رفتم سراغ موزیک. موزیکی که با حال و هوای سکانشی که قرار بود بنویسم همخوان باشد. می دانستم چه می خواهم. موزیک که در فضا پیچید، کامپیوتر را روشن کردم. فایل فیلم نامه را باز کردم. سکانس های دیروز و پریروز را که خواندم، غرق در اتمسفر گرم موزیک شدم. روحم با موزیک و فیلم نامه یکی شد. پنجره ای در برابرم گشوده شد به سرزمین فیلم نامه. رسیده بودم به آنجا که:

فیلم نامه ی «او»

... و «او» برای بار سوم به طبقه ی همکف می رسد و مثل دو دفعه ی قبل پیاده نمی شود. ناامیدانه ساعتش را نگاه می کند

او: (زمزمه می کند) یعنی زودتر رفتن؟... بعیده...

و باز دکمه ی طبقه ی خودش را می زند. آسانسور بالا می رود و در طبقه ی پانزده می ایستد. «او» بی صبرانه ساعتش را نگاه می کند و باز هم بی آنکه دکمه ی همکف را بزند داخل آسانسور منتظر می ماند. حالش خوب نیست. شماره انداز را نگاه می کند و ناامیدانه سری تکان می دهد. که ناگهان آسانسور به راه افتاده، پائین می رود. نگاه منتظر و امیدوارش خیره به نشانگر طبقات آسانسور. در طبقه ی هفتم که می ایستد نفسش بند می آید. هیجانزده است. چشم بر هم می گذارد. صدای باز شدن در آسانسور.

صدای آرزو: سلام عمو

و «او» نفس راحتی کشیده، چشم باز می کند. آرزوی شش ساله دست در دست مادرش. کاپشن صورتی پوشیده با دستکش های بافتنی یک تکه ی بدون انگشت. به «او» لبخند می زند، مثل همیشه.

او: سلام به روی ماه آرزو خانم گل... خوبی عمو؟

آرزو: خوبم... قصه مو نوشتن عمو؟

که مادر آرزو دست دخترش را می کشد

مادر آرزو: (تشر می زند) آرزو!

«او» لبخندی صمیمی می زند

او: حق داره... خودم بهش قول دادم

نگاه معصومانه آرزو به مادرش

آرزو: عموخودش گفت یه قصه برام می نویسه که من توش باشم

او: (به آرزو) داره تموم میشه آرزو جان. همین روزا

و «او» لبخند می زند... نگاهی به مادر آرزو می کند... سکوت... سپس دهان باز می کند که...

موزیک به اوجش رسیده. اما نمی شود. نمی شود که نمی شود. «او» نباید اینجا و در این لحظه رازش را بگوید. یعنی باید بگوید اما نمی شود. یعنی من نمی خواهم، به عنوان نویسنده داستان. بگذریم از اینکه اصلاً نمی دانم چه رازی است. ولی خب باید یک راز باشد. روند طرح نیست که چنین حکمی می کند، سلیقه ی من است که چنین می خواهد. شرایط موجود قهراً می گوید نع! شاید هم اگر جای دیگری غیر از آسانسور بود می شد رازش را بگوید. مثلاً در پارک. با شدتی از عاطفه و احساس که انگار گفتنش اشتیاق هر روزه ی او بوده، ولی... هر چه فکر می کنم که اصلاً بگوید یا کجا و چگونه بگوید، چیزی به دلم نمی چسبد. اگر جای درستی بود حتماً پیدا می کردم چه رازی! حس صحنه را ولی دوست دارم. تنهائی دو آدم و یک دخترک شیرین. با آن دستکشهای صورتی یک تکه. با لبخندی معصوم که جای خالی همه ی نداشته های «او» را پر کرده.

حس صحنه شاید با گفتن راز توسط «او» به اوج برسد، اما وسوسه از وسواس ذهنم قوی تر نیست. به ساعت نگاه می کنم، ظهر شده. چهار ساعت کلنجار رفتن با گفتن یا نگفتن یک راز. راه حلش یک پیاده روی است. راه می افتم به طرف پارک. ده دقیقه بیشتر نیست. کنار زمین بازی بچه ها، روی نیمکت همیشگی که می نشینم خودم را رها می کنم. نباید به فیلم نامه فکر کرد. وگرنه وسواس به سراغم می آید. بعد از یک پیاده روی، همینکه بنشینم پشت کامپیوتر، خودش می آید. اوج صحنه، بالاخره بعد از درد زایمانش متولد خواهد شد. مطمئنم.

از خیابان اصلی با هزار ترس و لرز رد می شوم. پل عابر ندارد. کسی صدایم می زند. می ترسم نگاه کنم. به آن سوی خیابان که می رسم دخترک شش ساله شیرین همسایه را می بینم دست در دست مادرش. مثل همیشه یک شکلات برایش دارم. لبخند می زند و تشکر می کند. می خواهم دستی مهربان به سرش بکشم که او بر خلاف همیشه سرش را عقب می کشد. جا می خورم. مادرش سراو تشر می زند اما دختر توضیحی دارد. توصیه ای اخلاقی تربیتی از معلمش!

سوار آسانسور که می شوم سرگیجه ی وحشتناک همیشگی به سراغم می آید. به طبقه ی پانزده نرسیده، راه حل را پیدا می کنم.

کامپیوتر بالا می آید. فایل فیلم نامه را باز می کنم و می نویسم.

فیلم نامه ی «او»

...و «او» لبخند می زند. سکوت. لحظاتی طولانی. چشمانش خیس شده. خیره به آرزو. سپس دهان باز می کند که رازی سر به مهر را به این مادر و دختر همسایه بگوید

او: (با طمأنینه و احساسی عمیق) می دونین من چرا اومدم این

ساختمون... چرا شدم همسایه شما؟

که مادر آرزو با تعجب نگاهش می کند. آرزو هم خیره به «او». «او» سکوت می کند. نمی تواند ادامه دهد. مادر آرزو چشم به دهانش دوخته و «او» همچنان سکوت.

او: (با لبخندی تلخ) یه روز می فهمین ... یه روز می گم... آره ... یه

روز

مادر آرزو لحظه ای مردد می ماند. سر در نیاورده. آسانسور به طبقه اشان می رسد و او بی درنگ دست آرزو را می گیرد و بیرون می زند بی هیچ کلامی، در حالیکه نگاه متحیرش به «او» ست.

بهرتر شد. حالا مخاطب در تعلیق که این چه رازی است. مادر آرزو هم متعجب از رفتار «او» شاید حتی از روبروئی مجدد با او اجتناب کند. و مخاطب، سرگشته و معلق بین تأویل های مختلف ذهنی اش. این همان است که می خواهیم. و اصلاً برایم مهم نیست که چه رازی و چه چیزی. مهم خلق این موقعیت است. اینکه رازی وجود دارد. به خودم سخت نمی گیرم. دنبال رازی هم نمی گردم. این از الزامات یک فیلم نامه پست مدرن است!

سکانس را که می بندم تازه متوجه جای خالی موزیک می شوم. سکانس را نوشته بودم بی موزیک! عجیب بود. سابقه نداشت. و جوابی نداشتم.

شب هنگام، روی تراس، خیره به چشم انداز شهر. ساختمان های همیشگی دوردست، پشت غبار سربی مخفی بودند و فقط می شد کورسوی پنجره های بیدار دو سه کوچه آنطرفتر را دید. سرفه ام می گیرد و باز سرگیجه. که به یاد دخترک همسایه می افتم. کاش من هم رازی داشتم برای گفتن به او. اما شکلاتش را پیشاپیش خریده بودم.

- میهمانان محترم فیلم بعدی تا دقایقی دیگر به نمایش در می آید

صدای پیچ مرا از دنیای داستان خارج می کند... به جای خوبی رسیدم و نیم ساعت کافی است برای بستن داستان... ویرم می گیرد با آسانسور بروم تا با کسی روبرو نشوم که بگیردم به سلام و علیک و مثل آدم فیلمم را سر وقت از ابتدا ببینم... وارد می شوم و قبل از آنکه دکمه را بزنم خودم را در آینه می بینم... رد قرمز روی گردنم... و گردنم تیر می کشد... دکمه ی پائین را می زنم... به راه می افتد ولی نیم طبقه نرفته که با تکانی شدید می ایستد و چراغش خاموش می شود... انگار برق رفته باشد... نگران نمی شوم... مگر می شود آسانسور یک چنین جائی خراب شود و یا دقایقی طولانی خراب بماند؟!... نمی شود... منتظر می مانم... دکمه ها خاموش است ولی باز دکمه اضطراری را می زنم ولی بی فایده است... ترس به سراغم آمده... به در می کوبم... که آن نیز بی فایده است... افکارم را جمع می کنم...

باید ذهنم را از شرایط فراری بدهم... و درگیری دوباره ی ذهن شرطی شده ام با قصه ی «یک روز با او» شروع می شود... به طرز عجیبی دیگر پایش را دوست ندارم... اصلاً توی ذوقم می زند آنهم بعد از چند دقیقه بیات شدگی و ماندن در آسانسور که چیزهای کمی نیستند برای دلزدگی از نوشته... می نشینم روزی زمین... یادداشت ذهنی ام قوی است... انگشت های خلاقتم به کار می افتد و در دل تاریکی، گیر افتاده در آسانسوری خراب، پایان جدید زائیده می شود:

شب هنگام، روی تراس، خیره به چشم انداز شهر. ساختمان های همیشگی دوردست، پشت غبار سربی مخفی بودند و فقط می شد کورسوی پنجره های بیدار دوسه کوچه آنطرفتر را دید. سرفه ام می گیرد و باز سرگیجه. که به یاد دخترک همسایه می افتم. دیگر نمی شد راز را به او و مادرش گفت. ولی شکلاتش را پیشاپیش خریده بودم.

آخر شب، وقتی جسد له شده ام را از کف حیاط جمع می کردند، دخترک همسایه با بغض به مادرش می گفت:

- مامان. آقاهه دیروز می خواست چی بگه؟... کاش می گفت...

این داستان از آن جایزه بگیرها می شود... می دانم... و آسانسور به راه می افتد... پیاده می شوم و به طرف ورودی سالن می روم... زود نوبتم می شود... کنترلچی دستش را دراز می کند... دستم می رود به گردن برای کارت... که از کارت خبری نیست!... و هیچ!... پشت میزی می نشینم و به چشم انداز دود گرفته ی شهر خیره می شوم، برای آخرین بار... که عنوان داستان و خط آغازینش را نیز عوض می کنم:

«صبح روزی پست مدرن که شبش مُردم»

صبح روزی که شبش مُردم با بقیه روزها هیچ فرقی نداشت... به جز قهوه که از زمان سرگیجه ی وحشتناک برایم ممنوع شده بود و یکی دو روزنامه ی کمتر، که دیگر نبودند...

پایان

اسفند ۹۴